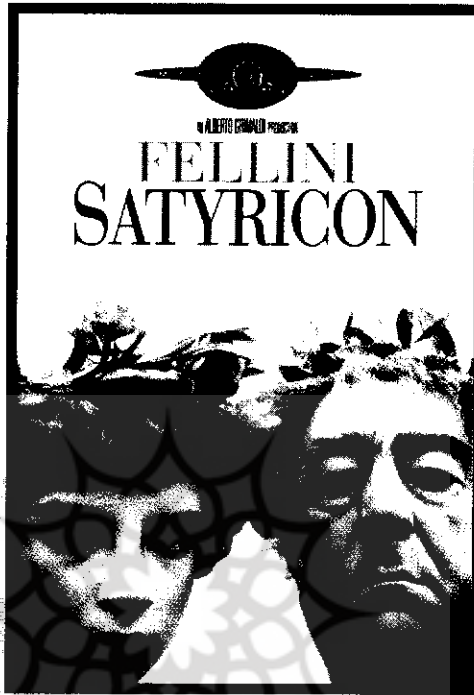


دنیای جادویی

■ ناتالیا گینزبورگ
■ ترجمه آنتونیا شرکا



صداهای دور گه، بخارهایی که از دل غارهایی متصاعد می‌شود. دیوارهای تیره و تاریک، بلکان‌های سیاهی که گاه خلوت‌اند و گاه جمعیتی پالتو خیز به تن یا زنده پوش چون مور و ملخ در آن می‌لولند. طنین صداهای اغواگر و شوم، غذاهای منزجرکننده و در عین حال اشتهاآور سرشام که از آن‌ها خون می‌چکد...

از میان انبوه فیلم‌هایی که این چند سال اخیر دیده‌ام، دو فیلم را بیش‌تر از همه دوست دارم، شرم ساخته برگمان و ساتیریکون ساخته فلینی. مايلم تاكيد كنم كه به‌هیچ‌عنوان خودم را در زمینه فیلم صاحب‌نظر نمی‌دانم و تنها به نقل برداشت‌هایم در مقام یک تماشاگر بسنده می‌کنم.

نمی‌دانم آیا رابطه‌ای بین برگمان و فلینی هست یا نه، من رابطه‌ای نمی‌بینم. به نظر من می‌رسد که شرم و ساتیریکون را به دلایلی متضاد و متناقض دوست دارم. اگر کنار هم قرارشان می‌دهم، تنها از آن جهت است که از هر دو فیلم نیروی یکسانی گرفتارم و هر دو اثری روشنگر و تسلی‌بخش روی من گذاشته‌اند. بازها به تماشای هر دو فیلم رفته‌ام و باز هم خواهم رفت، چرا که حافظه بصری بسیار الکن و ناقصی دارم.

فکر می‌کنم بتوانم بگویم چرا شرم را دوست دارم؛ چون داستانی جمع‌وجور، تحمیل‌گر، شفاف و در عین حال خسیس و فقیر دارد. دارای جغرافیا و هندسه‌ای عریان و خشک و خالی، و هسته شاعرانه‌ای تکان‌دهنده و بی‌رحم است. گویی قضاوتی اخلاقی هر دم تکانش می‌دهد. قضاوتی اخلاقی که چنان در هسته شاعرانه و تار و پود داستان تبیده شده که در تک‌تک تصاویر بوییده و حس می‌شود؛ گویی حس شرم و خواری و پریشانی تا بید در دل ما با تصویر چهره‌ها و مناظر به‌جامانده از این جنگ گمنام و حقیر نقش خواهد بست. اما درک و بیان این که ساتیریکون فلینی را چرا این قدر دوست دارم، کاری بس دشوارتر است. وقتی به تماشای این فیلم می‌رفتم، تصور بر این بود که به‌هیچ‌وجه دوستش نخواهم داشت، چون سنجی بی‌مانند و بنابر این قادر به درک آن نخواهم بود. اما با این که از همان لحظه اول حس کردم درکش نمی‌کنم، از همان لحظه اول دوستش داشتم و پی‌بردم که دوستش دارم چون درکش نمی‌کنم.

از چیزهای مبهم بیزارم؛ آن هم وقتی حس کنم که در پس ابهام‌شان هیچ چیز نیست؛ یک ابهام آگاهانه و خودخواسته که برای کتمان اندیشه‌های خالی و ثابت و روحی ملول شیوع پیدا کرده باشد. روحی که عشق نورزد و نیافریند، فقط از خود مه و بخار ساطع می‌کند تا بی‌نظمی و پوچی و آشفتگی را بیوشاند. به نظر من چیزهای زشت و واضح صدبار بهتر از چیزهای زشت مبهمی هستند که اغلب پیش‌روی مان قرار می‌گیرند. چرا که زشت‌های واضح را می‌توانیم بی‌مغلی -وی‌ای که بیهوده به خود زحمت باز کردن گره‌ها را بدهیم- دور بیندازیم. در حالی که زشت‌های مبهم، حزن و اندوه ایجاد می‌کنند و در حضورشان بی‌جهت احساس بیهودگی، درماندگی، غم و یلاقت می‌کنیم. در حضور آشفتگی و ملال، البته که به ما احساس درماندگی و اندوه دست می‌دهد. ملال هم که مسری‌ست و به غمی تهنوع آور دچارمان می‌کند و چه بسا که این غم تهنوع آور و حس درماندگی را با حسی درخور احترام، اشتباه بگیریم. آن وقت است که تصور می‌کنیم دچار یاسی بشری شده‌ایم و آن را اینکه تمام‌نمای وضعیت حال مان می‌دانیم. در حالی که این صحیح نیست. زیرا هر گاه یاس راستین بشری در وجودمان جلوه‌گر شود، هرگز احساس تهنوع یا درماندگی نمی‌کنیم بلکه به نظرمان می‌رسد شکوه و عظمت ناگاه چون موجی ما را به عرش اعلا می‌برد.

زمانی که دریافتیم ساتیریکون را به خاطر ابهامش دوست دارم، تازه فهمیدم چه قدر تشنه ظلمات راستین هستیم. ظلمات چنان به‌ندرت در اختیارمان قرار می‌گیرد که هر گاه در معرض

آن باشیم، اندیشه‌مان از کنکاش در آن و جست‌وجوی اسرار خسته نمی‌شود. حقیقت ظلمات، ژرفای شب و آگاهی راستین از شرایط انسانی مان را در مقابل اسرار و واقعیت به‌ارمغان می‌آورد؛ رازهایی پوشیده بر اندیشه‌مان، اما سرشار از شور و جادوی زندگی. ساتیریکون به‌هیچ‌عنوان داستان مبهمی ندارد؛ آن چه مبهم و پنهان است، هسته شاعرانه‌اش است که آن را در هوا تنفس می‌کنیم بی‌آن که خاستگاه دقیقش را بدانیم. هندسه‌ای چنان ژرف و جغرافیایی چنان درندشت، دل‌باز و پر جمعیت دارد که دست‌مان نمی‌آید. هر قدر حقیقت پنهان در دل ظلمات و تالگو و جندان مان جادویی و رازآلود است، دنیایی که ساتیریکون پیش‌روی مان می‌گشاید هم سرشار از راز و جادو است. دنیایی به‌ظاهر دور و دست‌نیافتنی که اما طوری در آن گام برمی‌داریم که گویی در راه خانه هستیم. چه زیباست تشخیص دل‌بستگی‌های معمول زندگی مان در آن فواصل بی‌پایان، زیبا و البته هولناک، حکایت سیاره جلدیدی‌ست که دعوت شده‌ایم در آن زندگی کنیم، اما تابع قوانینی کاملاً متفاوت با قوانین آشنای ماست؛ و مادر کمال بهت و شگفتی اشیاء آشنای مان را می‌بینیم که دست‌هایی از سر قدرانی و وحشت به‌سوی شان دراز شده‌اند؛ هر لحظه این حس را داریم که دل‌بستگی‌های روزمره مان را لمس می‌کنیم و دمی بعد از دست می‌دهیم.

در این دنیا وحشت و تالگو به هم وصل‌اند و جفت هم ظاهر می‌شوند. جفت‌هایی که به جفت‌های بی‌پایان دیگر می‌انجامد و به نوبه خود آمیزش‌ها و تشابهات بی‌پایان دیگری را سبب می‌شوند زن‌ها در هیبت پرنده و ماهی ظاهر می‌شوند، مردها زن به نظر می‌رسند، پیرها کودک و کودکان پیر. در حیوانات اشکال انسانی قابل تشخیص است و همه چیز به شکل گیاهی رنگارنگ و خوش‌بر و بار جلوه‌گر می‌شود که روح زندگی در آن جاری‌ست در عین حال که خراب و بیمار است، چرا که تشابهات مبهم و مرمری آن را در دل گواهی کاشته‌اند و چه رفت‌انگیز و دل‌خراش هستند این تشابهات، زیرا ما را به یاد عادات ناپسند، ناپسامانی‌ها و بیماری‌ها می‌اندازند؛ اما در عین حال بذل و بخشش زندگی را هم تداعی می‌کنند چرا که با دست آزاد، بی‌حس و باشکوه‌شان می‌بخشند.

صداهای دور گه، بخارهایی که از دل غارهایی متصاعد می‌شود، دیوارهای تیره و تاریک، بلکان‌های سیاهی که گاه خلوت‌اند و گاه جمعیتی پالتو خیز به تن یا زنده پوش چون مور و ملخ در آن می‌لولند، طنین صداهای اغواگر و شوم، غذاهای منزجرکننده و در عین حال اشتهاآور سرشام که از آن‌ها خون می‌چکد و بخار بلند می‌شود، گوشت لخت و شیرینی‌تن هر مافر و دیت و دهانش که به گل پلاستیدی می‌ماند؛ همه و همه نشانه‌ها و پیام‌های سرنوشتی‌ست که نوع بشر را دنبال می‌کند و در مسیر بی‌توقف هستی به‌طرف سواحل ناشناس سوق می‌دهد. و ما هرگز نخواهیم دانست که آیا این نشانه‌ها و پیام‌ها شوم هستند یا مبارک، چرا که در این دنیا سبیدبخشی و تیره‌بخشی درهم آمیخته و با شباهتی تفکیک‌ناپذیر عمل می‌کنند. خنده‌های طولانی گوش‌خراشی که شخصیت‌های این دنیا نثار هم می‌کنند، لبخندهای دیوهلو و گویش‌های درهم و برهم گویی اشاره به حقیقتی ناشناخته دارند که جایی بیرون از آن قرار گرفته است؛ و ما به قرار است هرگز این حقیقت را کشف کنیم و نه قوانین و زمان آن هرگز بر ما آشکار شده یا خواهد شد. و تنها پاسخی که انسان‌ها اجازه می‌یابند در سفر پر ماجرای زمینی‌شان بشنوند، چیزی نیست جز پژواکی مضحک که در آن دشت‌های ویران‌گر طنین‌اندا می‌شود؛ سفری با مقصدی نامعلوم، پاسخی نامدلون و جادویی، و ماجرابی بی‌پایان. ▶

